

کاش آن ساقی باقی سیر بخت حقایق

شرقیه راز جلاقی بر جامه بر جامه

بن ای دل پرانه و شهابش نوید آمد

نومید شو خوش باش که این ده درین مجلس

در حالت مستی کی یارانش سجا طرب

با ساقی پیشین امروز بیاد آورده

نیکی که نه ایچینسا بود دل از روی کج بود

چون لغت نور آمد چون آتش طوفان

امروز عجب روزیست که آمدن ساقی

کمان ساقی کلهره با جام رسید آمد

قتل در شادی را مانسند کلید آمد

چون ناله محسوزان از دور شنید آمد

باده سحر خیزان بر چرخ رسید آمد

نشسته قی مجوران با غریب بدید آمد

طوردل مشتاقان از هم بدرید آمد

آواز دوزهرستی همی کشید آمد

آن ساقی جهانزور که شش بیجان

با شریسته از احسان هر دم میزد آمد

و میضا

و لکه

ساقی می پرست ما جام چو آو رو بکف	پر بومی در فشکند بر دل ما دو صفت
با دو بکام در رسد دور پیاله سر رسد	مطرب شوخ مسکنت با جنب برود
شور بجایس افکند سوز بگردل فشکند	آتش در سب افکند در هم آیم نصف
ست شود سر همه باز شود پر هم	خیز شود شرمه تیز پریم از شرف
شاد شود وجود ما بود شود نبود ما	کور شود خود ما تیر شویم و او بدست
پاره شود محسارها در فکیم بار ما	چون شتران مست او بر لب آوریم کف
بیرون از قطار او رو بسوی قنار	که بخوریم خارا و کاه کنیم علف و علف
خیزد شور و ولوله در فکیم ز لرزه	تیر شویم در کله سیر شویم از علف

شرقی اندر آن مسان مست ز می شود چنان

علف علف و علف و علف چون شتران ز هر طرف

کو صبحی بد پیش از که یک رنگ شویم

از خاری دوشین همه در جنب شویم

<p>ساقی اکنون مددی کن که چو شبر کنگ شوم تا چو آسیند رومی همه بی زنگ شوم زین بیارید که تا بر بزرگت شوم باده پیش آرد که او یک دوره زنگ شوم</p>	<p>ورد سید پد امر و ز بسی هشیاری صیقل باد به بیارید بر اسے دل ما بر خزلکات سواریم در این راه دراز غم محسوری همچنان باشد ساقی</p>
<p>شرقی باد و چو در کام رسد فاش کج مانه آن عاشق مستیم که دولتنگ شوم</p>	
<p>وله ایضا من افکاره رحمه الله</p>	
<p>صاف و کوارنده و خوش بچو صفای دل خسته در بنجر بدم کت صفای دل من باز کش او از گرم بندتسای دل من کوه برقص آمد از آن فاش و چای دل من</p>	<p>ساقی آورد منی بھر و وای دل من دو پستم قدی یک جد پر فرسج از ظرفی مطرب با رفت باین و نوا چنگ جو در غلغله شد مغز پر و لوله شد</p>

جان سحرش آید بر آفتاب سحرش آید از این  
 خلق بر آید و سهری بسته بودی که با  
 کفتم می خستی ز شمشای تو شده کوی  
 نازده برای نازده ماه دشت پنهان  
 و در دل ز من در این عالم سحرش آید  
 آید ز من تو شد و در دین آید  
 هرگز بر این شمشای آید بر دلم بستن  
 غم زین آید بر مشرق آید از من

عین خرمش آید از آن گشت فای دل من  
 در طیران گشت جری بد لقای دل من  
 پیش ترا که تو شود نازده هوای دل من  
 بجهت و اندازده شده نور و صیغای دل من  
 چون شنود گوش بر ساز و نوای دل من  
 منزل تو در دو جهان نیست سوای دل من  
 نیست و فای که می بسپرد و فای دل من  
 شدی یار منم یار که راه دل من

و ای سحرش آید

هر که شمع آید شمعان و یار منم  
 ای شمعگان آید شمعان و یار منم

از خورشید بکار که یک نام بکند نام  
 آنکه درون بر صدف در و نام در نام

ای کوهان کوهی کوهان ای سب پران کوهان

ای پران کوهی کوهان کوهان کوهان کوهان

همیشه کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

ای ساقی زهر سده کوهان کوهان کوهان

ای عشق پریشانی کوهان کوهان کوهان

از کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

همه عاشق کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

از شدن کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

از رخت کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

<p>وزات صفات تو همه آینه ذات      که جلوه کنند در بت و زمار و خرابات      کی برزند از سطح زمین نقش نباتات      کی لعل چشان کند از عین جمادات      زان بود که ره برد خضر در دل طلمات      کردی محمد سبحان مطهر آیات      سر پنجه چیدر شه از آن فتح صفات      آوازه حسش همه از با هم سموات</p>	<p>ای عکس زخت جلوه کنان همه در آت      که سرزند از سجده و سجاده و مسجد      تا ابر سخایت ز کرم قطر هبنا رد      کوفته از حسن تو در کوه نتاب      یک رخه از روشنی عشق بل شت      چون خواست نبات بجهان در سخن آ      چون تو ت بازوی تدربود با ظنا      دادند طایک ز سر شوق بیک با</p>
--	---

ای شکر تی این روز بود غاش چون آ

دیگر نبود بجز کسی حاجت اثبات

وله ایضا من افکاره رحمه الله

<p>چون رخ دوست در نظر زگر تو چرا کنم          یو بهار چون بوم در بر یار چون بوم          مرغ مستور نیستم چون رسته چون شوم          هر چه دروغ در جهان غایب بود در ازل          که کشدم بهار او یکشدم بهار او          من ملکم فرشته ام عرش غلات سرزم</p>	<p>بالب سگرین او یار و شکر چرا کنم          همچو مستند از وطن رو بسنگ چرا کنم          از بی خورد و خواب شب ترک سو چرا کنم          ملک صفا و صدق را زیز در چرا کنم          خیر صنایع کار او کار و کز چرا کنم          خوشین از برای من شکل و کز چرا کنم</p>
<p>شرقی از شکایتی داشت از خوشین بود          چون پسران با طلف عیب پذیر چرا کنم</p>	
<p>با من بنیاد ما را که در میخانه          ما در سنگم خود را در حلقه می خواران          تا غازه کنم روزی از عکس می مجلس</p>	<p>تا پاره کنم دردم این سجد دانه          تا شور و شرم اندازم بر مردم میخانه          تا نازه کنم جان را از گردش میخانه</p>

در این  
 کلام

<p>صد شستند برانگیزم غار کج و مردانه  از مهر نه پرهایم از مردم دیوانه  بامن ز بجان و یکوزین شترافسانه  چون شد ششم من در غم من پروانه  چون ششم غم آن در شب طمانه  خوشترتی عشق در مجلس شامانه</p>		<p>با باده در آسیرم در کام سکوریزم  کراهل حسد و از من از فخر پر میزند  ای عقل برو زینجا آسیرم چه میجوای  آنکه که بنوشتمی غارت که جمع من  چون تیغ شوم بر آن چون شیر شوم بر آن  بانی گذارم کس از مشرق تا مغرب</p>
<p>بصفا</p>	<p>با دوست در آن محفل آسوده بر آسایم  هر دم بزخم از شوق صد ساغر سگرانم</p>	<p>وله</p>
<p>سراغ یار میگیرم پی دیدار میگردم  کلی آسیر طمع دارم که کرد و خار میگردم  ز شور و شوق ولد دارم بی طیب میگردم</p>		<p>کدالی بیرو پام کوی یار میگردم  در آن گوگرد زبانهی طاعت که بسی دارم  مثال طبل مستم که زین کلین بان کلین</p>



منم طوطی که از دست ہی شکر طلب دارم  
 از آن اندر صراغ غمتم که وصل یار میجویم  
 بیاد زلف پیچا پشیمان بجان شدم بر خود  
 از آن رو یاد میارم کسی از آتش خویش  
 اگر سینهم جانش را بحال با کاشش را  
 بگرد نقطه خاشاک اگر کردم کن عیسم  
 نمی فهمی رگفتارم که همچون ارمیکویم  
 ز بس بخوش گشتم ندانم در چه عالم

نیچون گرگس که از دوفی بهر مرد میگردم  
 که پنداری عصای سویم چون بار میگردم  
 از آن من ترود ما غمتم که بر کلزار میگردم  
 سمندر میثوم در حال و اندر ناز میگردم  
 مثال نخل کرد نوش او طیار میگردم  
 من سرگشته معذورم که چون کار میگردم  
 نمی پسنی زرقارم که همچون ارمیکویم  
 که من در هوش میگویم و یا هیار میگردم

چنان ای شرقی در شرق می غوطه در گشتم

که سر تا پا ز سرستی همه دلدار میگردم

وله ایضا من افکاره ز حقه الله

غم مخور ای جسم که جانت کنم  
 پریشدم در غم ایام اگر  
 چند که ار که یه نور است داد  
 غافل ازین دوزخ برهانت  
 از قفس سنگ نجات دهم  
 که چه در این پرده کفیان بود  
 آرزویت هر چه بود آن دهم  
 شیراز قافله سالار ما  
 شربت از عین یقین سنجشت  
 نکته از عشق سحر خوانت  
 در ظلمات آب حیات دهم

آنچه مجال است بهانت کنم  
 من یکی جام جوانت کنم  
 باز ذکر شاه جهانت کنم  
 باز روان سوی جانت کنم  
 طایر کله سینه جانت کنم  
 بر سر بازار عیانت کنم  
 آنکه مرا دوست بهانت کنم  
 جانب مقصود و روات کنم  
 فانغ ازین همس و کجاست کنم  
 ستری از یار بیانت کنم  
 شد قی خضر زمانت کنم

# وله امین

تا بر سر کوی دوست نشستم	از قال و مثال عالی رستم
دستم بگرفت و گفت از ما	من دست از جان خویشم
مروم ز حیات خویشم و جان مردم	طوطی صفت از قفس خونم
آواز صغیر شاه بشنیدم	چون باز سپید کزده بشکستم
رفتم بمسجد ای لامکان پنهان	بر ساعد دست شاه منبستم
چون دره بافتاب رو کردم	چون قطره بسوی بحر میسستم
در عین وصال دوستم خالم	از باوه و می خمارم رستم
چون طاعت است بر دوشم	در میدان روی زندگی استم

اینجا چو غزل رسیدم لدارم  
 فرود و گر کوه و دهن بستم

# ایضا رحمه الله

تکفیم احسن در عشق طبایات	کفتم ای دل سرشته طایات کنند
مدارا مید که هرگز ذکر ریاضت کنند	چو رفی ابحا دیدی که دام ورد ام آ
اگر چه نیم که همسچو کهر با کنند	کفمت بقیصر لب از طاره کنی
هزار شه با یک پای و هات کنند	کفمت که در این نطق طرفه رندانند
اگر چه کوئی چون که بر هوا کنند	چو عشق آید بر عقل خویش غره باش
همی بگردش چون سنگ آبیات کنند	بش ازین بابیات دینگی
مثال استن جانانه بر حدات کنند	چو چو بارچه همی بزبان طاروش
مثال آینه بر کعبه و لی جلات کنند	چو آهن از همه زنگی همی صیقل عشق
بیک تجلی میقات با صفات کنند	ز پای تاسر اگر جمله کیسه و سنجلی
ز پای تاسر بکاره کی صفات کنند	ز میت هستی چون جرات برانند

<p>ز ابریت بر آرد و مرقصات کنند          چشم هم زون اگر ز ترذات کنند</p>		<p>چو در عبودیت پاک و صفا وقت بینند          تو را چه محرم اسرار عاشقی بینند</p>
	<p>انچه شرقی از شرقی محو طالع شود          که بچو هر ترا این سر بر ضیانت کنند</p>	
<p>ورد خرابات خور و لوطی ملو باشی شد          مستی و دیوانه کیش در همه جانفاشی شد          عشق بر او غلبه کرد دست یکی باشی شد          دیده اش از درد عشق آبر کبر باشی شد          دوستانه در رخ نمود یار بویه اش          یار چو خورشید گشت خضم چو خفاش شد          ز آب حیات پدید گشت بر خفاش شد</p>		<p>باز دل هرزه کرد عاشق و وفاش شد          خرقه ناموس و نکت پاک بر آتش پیوسته          یار ککش را بخواهد گفت من باش          چهره او زرد شد از همه جا فرود شد          بر سر کوی حبیب مسجوح مجاور نشست          تابش جگر خشن در همه جانور داد          شرقی از روی سخن گفت طلال است</p>

در خوابات منان با حریقتان دم زدیم

خاک پای میفرودشان را بچشم غم زدیم

فوج غم را در دم از مرداکی برهیم زدیم

تبع را از پردلی بر تارک رستم زدیم

چون از آن می نظره بر طلیت آدم زدیم

چون شه بطحا قدم بر کسب عظم زدیم

خنده ناه و طعنها بر کعبه و زمر زدیم

هی ضرب کردیم و هی جام از کفش زدیم

حرفهای مختلف از روح پاک جم زدیم

چنگ بر ناه و قوسهای دیر خردیم زدیم

می نمانم خرم خوشیدیم ما یا نیم زدیم

چون بگرفت علم کردیم تنی از نشاط

گرچه غم اندر شجاعت رستی میگرد و ما

گشته مسجود فلایک در دم از روی شرف

انداز آوردیم زیر ران بزاتی از طرب

در شواف کوی بخواران گفت جام شراب

در بناد پیر از اندیشه افراغ شدیم

بوسها دادیم هر دم دست پر خویش را

در کلبه صده حسد از آن می کردیم ما

بود از حد شد روح و جان خود بیرون شدیم

<p>دست جرت بدو و کیسوی خم اندر خم زدیم  بر کریم نگاه رعنا آهوی بارم زدیم  بر فزانه ازا بر سر پر جسم زدیم  پشت پای سجودی بروی این عالم زدیم</p>	<p>عیر نایب محسّران بر جای دیاری نداند  بچو مردان پنجه بکشو دیم چالاکت و لیر  برقع افکندیم از رخسار و برجم زخمت زلفش  اندازان مجلس میدادم چاکر دیم ما</p>
<p>بیش ازین چنان گوشه را نیست ذوق استماع  هر خاموشی بسیار دیم و اندر رسم زدیم</p>	
<p>وله اینست من افکاره رحمه الله</p>	
<p>باغ را و راغ دار و روشن کن پر نور کن  مجلس مارا زمانه رستگ کوه طور کن  چشم غم از گره نقاش تار کردان کور کن  چاره چهار کمان کن دفع هر بنجر کن</p>	<p>ساقی از مینا باغ باد و انکور کن  آتش از باد و بفروران و شهباز بسوز  بر سینه شاد کای زین بزین بر تن بنام  بچو افلاطون میان جام معجزی بساز</p>

<p>تر ظالم از سر مظلوم میکن دور کن بر سر شیرزبان محبتی از مور کن فوج فوج ساغر اندر و فوج او ما مور کن</p>		<p>غم بسی بر ما جفا کرد است ای ساقی بیا گر چه غم مانند شیر می شود قوح در دم پیا گر چه غم در ملک دل باغی است ساقی غم بد آ</p>
	<p>شرفی وارد دل دیوانه از دست غم این جناب آبا در اهت نما ما مور کن</p>	
<p>خار و خار اربابان پریشان بر پار ویم نره های لاابالی از دل شید از ویم استین از بد قربان کشتنت با ل از ویم نقش قدرت تالف کردیم و بر آلا از ویم چون سنگان با کشتیم و بر دریا از ویم رستمانه بر صفت غم کیه و تنها از ویم</p>		<p>ما قدم مانند مجنون جانب صحرا از ویم با هزاران وجد سوی نجد و لیلی کنان چون حسین اشوق دیدارت در ایندشت طلا بی وجودت لا عیان بودیم از خار غمان بر لجم پیا نه عشق تو بس لب بر ریشند تا ز پسنداری که تنها در میدان سنیم</p>



<p>جا بیکاه و شربت یکباره طوری شد بنا تخت و حدت خانوات با نذر عرش شد بلند بچشم و نظر امجدی بی سواد چنگ درود هر زمان با صوفیان عصب آلاهورم</p>	<p>بی عصای موسی بر سینه سنا زویم بی براق احمدی بر قرب او ادنی زویم کعب پای رقص را بر کعبه سنا زویم هر نفس با سنا لکان شکر آلاهورم</p>
<p>در سید آبان ز برزآباد از سوی قنار با عفتاری کیش و روزی شدم اینجا زویم</p>	
<p>و منه ایضاً رحمه الله</p>	
<p>بچنگ آوری دل بطباده بشی سخت و سست جهان دیده بشق محزون مدارا میکنی بمقل و سمانت چه شهر و کمان</p>	<p>بخلوت نشین بابت ساوه دل آرام و دل برده و دل داده بی آزار و محبوب و افتاده بجین و طاعت ملک زاده</p>

در سید آبان  
از سید آبان

جهان دیده درویش آزاوه زاو صنایع یک مان آماده	زهم صحبستان مرد آسوده زاسب چکت وی و بر بطن	
	بر روز و آماده کار باش چو بیکار در پیشم استاد	
وله ایست من افکاره زخم بند		
شد شکری بی من آید دست خشت باشد کلبر ک طری بی من آید دست خشت باشد در شور و شتری بی من آید دست خشت باشد بی پوسری بی من آید دست خشت باشد طاوس زری بی من آید دست خشت باشد تو چون ستیری بی من آید دست خشت باشد	شمن قری بی من آید دست خشت باشد چون غایبم از حرکت رکه دایم در خلوت خاموشان در مجلس مهوران در حلقه ابد الان در نزد کو کاران من زانغ سیه کارم پر کند و نالان من کوکب در تخم تخم بجز تخم	

<p>تو چون شکری بی من ایدوست خشت باشد  تو در سفری بی من ایدوست خشت باشد  تو پی سپری بی من ایدوست خشت باشد</p>	<p>من فلح ترا از زهرم اسفادت کجا باشد  من در خرم جانانی بال و پر م جانان  آن راه که زندان رهنما کله مقصود است</p>
<p>زان کوچه مشوقان کش سرشکند و یوار  تو در کدزی بی من ایدوست خشت باشد</p>	
<p>اقبصارم داده بی جستارم کرده  چند بار از مهر سر دیان بیارم کرده  آتش عشق بتان در پود و تارم کرده  چند جا در پیش مردم شرسارم کرده  از سر نو عاشق روی بخارم کرده  بسته زنجیر کبویش دو بارم کرده</p>	<p>یاد آری لک که در دنیا چه کارم کرده  کش کشانم از پی خود تا کجا با برده  برق بجز در دستان در خرمنم افکند  چند جا در پیش مردم آب رویم برده  آفرین چشم روستا ایدل که بعد از چند سال  آن کجاری که کندش بسته ام بچارم</p>

<p>پاره پاره لخت لخت از زخم خارم کرده      با هزاران داستان همچون هزارم کرده</p>	<p>آن کلی کرآرزوی چیدنش اندرچمن      آن کلی کرنتی حسن جایش روز و شب</p>	
	<p>مرحبا ایدل که خوش زیرک به ام آورده ایم      آفسدین ایدل که خوش چابک شکارم کرده</p>	
<h2>وله ایضاً فی التمریح</h2>		
<p>پرسید ز احوال دل و چشم تر من      بیند بیکبار چو آمد بدم      امروز فردا سوخت بهد شک تر من      امروز فسر در بخت هم بال تر من      در خاک شد امروز مقام و مقرر من      از سوز دل و گریه شام و مقرر من</p>	<p>آید رفیقان بعبادت بدم      از دهر چو پیشه و از چشم حسودان      دی تازه و تر بودم همچون چمن لطف      دی در طیران بودم بر شاخ گل شخ      دی بر زبر تخت بعد از نشسته      بین دانه و گنسس که با جوانی کو آهسته</p>	

تارکین شد آنخانه پر شمع و سپهر غم  
 شیرینی کام همه باز سر بدل شد  
 آن سرور روان از بر من رفت و نامم  
 یارم سفری گشت و مرا خاک بر شد  
 زین پیش مرا طاقت مهوری اوست  
 از خواب و خور خویش چگونه بجهت  
 ترسم که سر پای مرا پاک بسوزد  
 چند آنکه بیایند و بگویند رستگان  
 خاکترم از محمد بغربل به بیزید  
 ناکامی و پچاره کیسم باو بیارم  
 گویند که آن عاشق ناکام کی رفت

چون ابر پوشید شعاع سحر من  
 چون قاصد بردند بهره سگر من  
 صد جوی روان شد بجز از نظر من  
 تق بر من در کار من در چشم من  
 نزدیک شود زود و خدا یا سفر من  
 بالمره تمام است همه خواب و جور من  
 زین آتش سوزان که بود در کمر من  
 دیگر به نیاید نشان و خبر من  
 دیگر بنشینید به عالم اثر من  
 با هم بنشینید هر فوج کمر من  
 نادیده رخ یار از نیجای چو رفت

## وله ایضاً فی الاستیعاب

از خاک مرزوم به جلد طبر خون	از بعد عفات من محزون جگر خون
اندر لحد گشت همسی موج زند خون	بر که گوی بجا دید مرا قبر به پسند
کین روی زمین کرد و از آن کسره چون	چندان زدم قطره خونایه بچو شد
کز خست دانه ز هم پاشد کردون	صد ناله و فریاد از آن قبر بر آید
هر دم شود آن پلنگ سیاه بوم فرزند	زان ناله تر لزل منکم بر همه عالم
آیند ملایک ز سموات بهامون	فریاد من از خاک رود تا بسواست
بر حالت من ناله کنند مرده چون	فریاد کند از غم من گشته فریاد
کیاره همه روی سوی حضرت چون	از سوز دلی و غم بر تصرع بنمایند

کی بار حسد او نه بر کی و کرم

آن کبیت که این ظلم نمود است بیام

## و من ایضا فی المربع

کوی که مرا بندگی آید چوین است	کورا بحقیقت نه شمال نه قوس است
مغز و چنان که تخمیش که بسلام	باین که خندایم همه غیر سخن است
که خلق مرا بیکره مستول نمایند	از جانب من بر پر محنت آردین است
زیرا که چاو و بگریخت بندند ام	بیکوت و پاکیزه تر از خلق زمین است
محبوب من است او در این زمین	باز دست حکومت حکم فایده این است
در نامه اعمال کنایش تو نسیم	هر کار کند در نظر من خوب است

روئی که خدا شیفه عاشق آن است

در دل این بنده چه حاجت به بیان است

تو که نظر کردی و مطلوب خدای است	پس بر چه کند بر من بچاره خدای است
ما هم در مقام در ضایعش بکرم	گر چه کند یا کند کار خدای است

<p>کد نشسته ازین عاشق غمیده در سمشوق  نی نی غلط است این جفا نیست معشوق  در کیش من آنکس که ز تو سوی شیدا است  از بهر تماشای رخ سیکوی مطلوب  تا عاشق پیچاره بنیسر در غم عشق  این جمله صحیح است ولی در دول کن</p>	<p>می خواهد و وفا خواهد جفا نش سرای است  بیه عاشق از و هر چه رسد عین نای است  عاشق همه جا صدفش از بهر فدای است  جان در کف طالب عوض روی نای است  در مذهب معشوقه زور خورد لغای است  از جمله در مضای همه خلق جدای است</p>	
<p>وله</p>	<p>هر چند که میگویم از روی بصیرت  یک بوسه مرا از لب و لاله دارد وای است</p>	<p>ایضاً</p>
<p>جانم از غم غیب آید کجا میشد هم  یکی صاحب بوسه شیدا بگوئید هم  هم آن است که از من به مدارید خبر</p>	<p>ای عزیزان بخت اگر دمن آید هم  بر من عنس سر زده فخری بنماید هم  که گر بیان صبوری بکشاید هم</p>	



آخرا ز دور بیاید و نکاهی کشید  
 چاره جونی بسرم غیر شاد و بکویت  
 من نیم یار شایند ه خدا ایم یانه  
 دور کار است بر سید و بی رحم کشید  
 باز بندید و از بجای بد بجای رو  
 شرح حال من بنشینید و بگویند درت

که سر داشت و لب از غصه بجایند هم  
 محرم در من آخسته نه شایند هم  
 آخرا ز غصه خدا بند ه خدا بند هم  
 بوفاداری من کمال د فایند هم  
 بر کف پای ستم جید بسایند هم  
 دم بدم از غم عالم بفرایند هم

پیش ازین کز پس مرگم بکلی آه کشید  
 دلبر سر و قدم راز من آگاه کشید

## وله ایضاً فی التشریح

باز گویند که ای سر و قدم ماه کلاه  
 آن حسینی که تو دیدی رقتش نامی نیست

رحم در پیشم ز خود کبر و تبرس از دسته  
 زرد و لاغر شده اند ز غم تو چون گاه

<p>باد با شیب با سینه و آتش بکجا          رحم آری بجا اگر شوی از او          بشاندیش چرا پس بر سنگی          سر موی که بخورده تو بقصیر و کنا          رسم آفرینی بر تو کند ناله          نه خداست بهر حال و بهر کار کوا</p>		<p>آنچه بجز تو بان کرد یقین این بکنند          که بدانی بچه حالت دلت نرم شود          آنکه در دل بجز ز مهر تو اشک          آنکه چسباره بجز عشق تو کاری بکنند          صورت خوب تو ایام کم از آینه است          کبرم از ناله و آهسم اثری بر تو نکرده</p>
<p>امضیاً</p>	<p>زهر اندر گلوی غمخیزده تا چند بکنی          که آن شد که در دوش همه پند بکنی</p>	<p>وله</p>
<p>دسته در کردن آن گشته در آری آ          دستش از روی محبت بقاری آ          سر تسلیم در رضا پیش پیاری آ</p>		<p>لب خود بر لب آن خسته گذاری آ          یکدم اورا بختارت بهسانی از لطف          هر چه خواهد بکنند بجز تغییر بکنی</p>

پس بگو

پس بگویش که ای عاشق دل حرمین  
 بعد ازین آوز من در من تو ام دلخوش باش  
 شرط این است که تا از تو من باقی است  
 بوفا کوشی و ثابت قدمی پیشه کنی

دل خود را غنیمت ششم شادمانی آینه  
 بلکه بگرد تو لبی من کنایه ای آینه  
 غیر من بر دگری دل سپاری آینه  
 دست از دستم ای دوست نداری آینه

تا منم بستر و بالین تو از گل سازم  
 در نثار قدمت جان بدل و دین بزم

ز آنکه در پای تو این رحمت بسیار کشید  
 مزد این خدمت و آن رحمت او بایده  
 چند سال است که این آهوی وحشی از دام  
 مدتی است که این تشنه لب سوخته دل  
 چه وفا که تو این سپرد محشر کرد

بخت برشته تو دانی که بطلب رسید  
 مستحق و فقیرش بسی باید دید  
 دیدم دام تو که باز آمد و صدمه از رسید  
 از کف دست بخارین تو آبی کشید  
 چه جفا که از تو این سپرد از محشر دید

<p>چند فرمایش سخت از تو بجزر جای شنید چون ضامی بجزایت شد در خویش خرد با همه از سر کوی تو می پانکشید</p>	<p>چند کلفت تو چاره زهر برای سفت بر طائی از تو بر جان دتس وارد شد با همه دست زده آن تو دیدی که بدشت</p>
<p>که آن است که از لعل تو سیراب شود بخنات همیشه آید و در خواب شود</p>	
<h2 style="text-align: center;">وله ایمنی التبریح</h2>	
<p>گاه بر جای دگر دست درازی بکند گذاری تو هم دیگر بازی بکند گاه نماز از تو کشد که تو نمازی بکند گاه در پیش تو خود را سگت نمازی بکند که تو محمود شوی آنست ایازی بکند</p>	<p>گاه بیدار به پستان تو بازی بکند دست او سخت گیری و بد و راه از دو کسی قهر کند با تو کسی صلح کند گاه خود را بصف شیر فلک بر خواند که غلام تو شود گاه شود بند او تو</p>

<p>گاه رومی کنند و گاه مجازی بکنند  باز خود را از عراسته و زمانه می بکنند  عاقبت گریخت ترا طعمه بازی بکنند</p>	<p>از پی مسلط هر دم بزبانی خود را  خوشش را گاه فرنگی کند و گاه هند  آنقدر لوس شود تا که تور استیگ آرد</p>
<p>تاجانه سده آن رکت شکر باز کند</p>	<p>وله  تاجیانه مینا هروله آغاز کند  ایضاً</p>
<p>تم اندر دامن عشق کلبش ریزد  که چو طبل برین شانه کل آید میزد  گاه با صورت جو زامی از جا بر حسیزد  تا کل و نی سکر از همه هم آید میزد  همه شور آرد و میسل آرد و مهر آید میزد  کز ارادت نواند همه جا بگریزد</p>	<p>چون سببا گاه برده افتد و گاه بی خرد  که چو قمری بر سرده سی بوی زرد  سرفشان کردد گاه بی دلگی پیشه کند  تأمی از شیشه بدان ساغر نوبور کند  همه عشق آرد و صدق آرد و دلموش کند  آنجنان رشته مهر تو پایش سپید</p>

مشرقی شعر بسی گوید از دوری دوست

خاک هر کج و دبار بسرمی بسزد

کار ما از دوریت آخربسوانی کشید

رور کار سخت نامهور می آید پدید

روی شادی را بعالم چشم ناویکند

ای دروغ از دوری روی قحان لب

پس چرا ما را حسین مخزون دنیا آورد

فصل شادی را در این عالم بود ای

بجز دوریت پرده صبر و شکبانی درید

روز کار ناوگر کون گشت و هر دم نوبت

تا جالت چشم از دیدار خود محروم ساخت

ای فغان از حسرت دیدار چشم کور شد

از پی هر زحمتی بیگت دهد راحت خدا

در دمار اندرین دنیا بود آیا دوا

کر کنی ای دوست ما را عاقبت دشمن بگام

می نخواهی انت چون با وفادیکر غلام

وله ایستافی التبریع

هر شب از افغان من خیل کات اندر غدا  
 ارادت ما بروی ما رنگین تر از چشم خرد  
 آهیم از دل سبب ما نذر برق از صفا  
 جان و درون تن بدان ماند که مرغ اندر نفس  
 نفس سچاره را نایم و گوهر در صدف  
 صد هزاران گفتگو کردیم و نماند یک سزای  
 زین پس شادی نخواهم چون تو ام خوابی <sup>عین</sup>

یار ما چون بخت کوفی بود و ایم او بخواه  
 روز ما بر چشم ما تازی تر از ترغراب  
 اشکم از مرغان و دو مانند باران از سخا  
 دل میانه سندان بیند که آتش از کجا  
 تشنه آواره را ما نایم و صحرا پر سراب  
 سوی او ده نامه بنوشتم و نماند یک جواب  
 کرد و آبادی نکردم چون تو ام خوابی غایب

ما مراد خویش را کردیم سربازان رضا

ایضا

عاشق آن باشد که بی پروا کند رو بر ط

وله

دوشن دیدم باغریزی چند رویت را بخواه  
 ابروانت با کمان و بسری اندر کین

روشن و تابنده و پر نور همچون آفتاب  
 کسوانت با کند شبروی بر سحر خواب

<p>سوی بویات بسی زین ترا ز پر غراب  در کنار جو بیاری خوشتر از آب کلاب  با هزاران غم نیکم همسی با تو سخن  حالی از اندیشه دل میردی ازین محاسب  رو کار خسته تر تا که کردی بیدارم ز خواب</p>	<p>لعل کو یات بسی زین ترا ز چشم خروگس  در میان کاستمانی خوشتر از باغ بهشت  با هزاران غم نیکم همسی با تو سخن  پیش من نشسته بودی ای کار مهربان  در میان کهنکو بودیم با صد آرزو</p>
--	--

	<p>رو کار بیروت کاش بیدارم بخود  ست بودم از جالت کاش میبارم بخود</p>	
--	--	--

## وله ایضا رحمه الله

<p>وگر زنده بدان بی تو خود ماست بود  شید عشق تو لب ز فیرات بود  دو دیده پر خستای کل هنوز تات بود</p>	<p>مرا خیال رخت با حیات بود  قتل بجز تو مستوجبصال شده  شدم بجزم قماش و این چمن رور</p>
--	--



<p>لب تو در این ایام پندار          صفات خوب تو عکس از نوروت          کواه قول من بسنوا خدات بود          بنم حسین تو کوی تو کربلا بود</p>	<p>زدست بجز تو نمی کشیده ام میا          ترا پرستم و دارم تعین که در معنی          بغیر یاد تو در دل حینال و یکنیت          بیکت نگاه تو جان میدهم باستانی</p>
<p>بکش مرا که الهی مندائی تو شوم          اگر مسئول کنی کربلای تو شوم</p>	
<p>پس ای نگار مرا خانان چکار آید          بروی دل کرده اندر که بخت آید          بنوک دزدان انخت خویش سخا          تو را چون یک دلم از میا بر باد          پس ای نگار وصال تو بجز من شای</p>	<p>مرا بعید تو یار و کرمی باید          سگنج زلف تو شب را شب که چو رسد          برای چاره وصل تو دایم این محو          بود که روزی چون شاه باز در پروا          هزار مغانس را خداداد که هر</p>

زایه کوهر ناسفته در صدف زایه	بهار آید و باران رحمت آید
کوبیده چنبر که در خون من بیالایه	مرا که عسکر کرامت آید چو سیکدزد
<p>بکش مرا که الهی فدای تو شوم اگر تبول کنی که با سئو تو شوم</p>	
<h2>وله ایمن من افکاره رحمه الله</h2>	
مرا برای تو البسته مادرم زاد است	تو را خند ای جهان از برای من دلا <sup>ست</sup>
حکایت لب شیرین و عشق فریاد است	بدو داد تو امروز روز کار زبون است
کنون که هر طرفی عاشقی بفریاد است	حقوق بندگی سابق از میان رفته
ترا شد است فرایش اگر مراد است	بگردد سکه دل من برده میدانست
باستان امید تو روی بنهاد است	نگاه دار غلامی که سالهای دراز
ایرقد تو هر جا که سردار داد است	غلام روی تو هر شاخ گل که در چمن است

آن طریق که رسم است تیغ که بخش	که جان شهنازت خوش است و دلش آواست
-------------------------------	-----------------------------------

بکش مرا که الهی مندا می تو شوم

اگر قبول کنی که بلای تو شوم

## اصناف التریح

کام دل یایم و واکه بخارت میرم

ماور آن روز که وادارم سپمان شرم

ورنه از زندگی خوشتر اول سیرم

خواه بخشائی جزای بزنی از شیرم

عینت مکن که مرا از خاک درت بگرم

سرنوشت ازلی کرده چسبن تقدیرم

غیر مردن بمقامی نرسد تدبیرم

باشد اید دست که یادم بخارت کرم

بهر تبر بانی کوی تو مرا می پرورد

زنده زانم که مندا می تو کنم جان خرم

بند هم بند و سرانگنده چنگ آسیرم

تاریق درین باقی و جان در بدن آست

احتمیاری بود بجهت تو اندر دل ما

که در امان و صالت نرسد دست ما

بر لب بحر فنا طالب کو ہر شادیم

مغنا نم و یک دانہ کو ہر شادیم

## ولہ اسینا فی التبریح

دور نگاریست کہ سودا غنی تو دور سرداریم

خانہ را ساختہ وز غیر تو پردا خدایم

صدر جو نیم اگر پیش حنا میں پیستیم

سکت کہ نیم ولی نو و بخت مشہوریم

بیکسایم ولی بندہ ہر کس تویم

کہ و خند مرہ بخردیم اگر خواصیم

بر سر ما چہ عجب کہ ہم کو ہر بارند

بر لب بحر فنا طالب کو ہر شادیم

اسکت عسرت ہمہ شب با سحر میاریم

آمدہ پر سرورہ غنطہ دیداریم

عاشق روی کلیم ارچہ معنی خاریم

زنی لغزبان بر سر ہر بارداریم

بکسایم ولی کرد شکر طیتاریم

طالب کو ہر کلیدانہ دریا باریم

بیکہ از چشم شب و روز کھر طیاریم

مغنا نم و یک دانہ کو ہر شادیم

ما بغیر تو کس دیگر نشناختم ایام

خانه از غیر تو بخاره پرورده ایام

لطف کن لطف که آواره و ماتم زده ایام

چون شهیدان پی سروان قربان شست

طالب وصل تو درویش صفت آمده ایام

رهبران در سر تسلیم پای طلب است

از پی بندگی کجاست با حد شور

برده کعبه کوی تو چنان می آیم

رحم کن رسم که پچاره و دل ناختم ایام

مرکب عشق بسیدان بلایا ختم ایام

تخته پوست در خانه بنیاد ختم ایام

بر سر آتش هم سوخته هم ساخته ایام

طوق بر گردن خود آید چون فاخته ایام

که سرو پا بچند از همه شناخته ایام

بر لب بحر قفا طالب کو هر شادیم

صفا

سغساییم در یک دانه کو هر شادیم

وله

ماه نبی غفاری و خورشید آسمان

هم روح دوستی دهم سرو بوستان

<p>کو حالتی که بر تو بخار هم یگانگان جان میدهد هم برزده وصل تو را یگان مرکم شود و بحیم محبتم زمان زمان کاهی بیایرت من سوره بخوان تا در کسار کور بحسیم شادمان بر جای تو رسول تو خاتم صیدگان</p>		<p>انجا که بر نشینی و آنجا که مگذری جان چشمه جرم لاغر و دل پر دود دیده تا که قاصدی ز گوی تو آید بسوی من که مردم از جای اسیری آه و درد تا در میان خاک که با شیم تا گودل فرود پای عرش خدا و پشت عدل</p>
	<p>در کردنت و بال چو دست کشیدیم دل را زلف پر کرده است سخت تیریم</p>	
<p>وله ایضا من افکاره رحمه الله</p>		
<p>یکجی مشکند ایم به مهر تو بار ما چون پاره کرده ایم سر اسر چهار ما</p>		<p>کیت سو نهاد ایم عشق تو کار ما با سازبان کوی که دنبال ما</p>

<p>گر باد خاکست ما برود در قطار ما          سپاره دل اگر شود آویز خار ما          غلام پیاده گرد و اند سوار ما          صد بارم از بر بند بسالاری دار ما          سگم اگر زند بجزر بگذارد ما</p>	<p>ما را بهوای عشق تو از سر میزد          هرگز خیال روی گل از دل نمیزد          راهی که پیش دارم البته میروم          منصور و ار کوسس نامحق نمیروم          مجنون کوی بخدمت باو چه میروم</p>	
<p>امیضا</p>	<p>ما را که انی سر کوی تو عارضت          بر سلطنت کنیم دو صد افتخار ما</p>	<p>وله</p>
<p>قصه اینجا ختم شد باد دست از بر ما          که بخواهد جز بقای یار از حق ما          از رضای دوست حسن نیست خوشتر ما          از بهوای نفس حسینیت برتر ما</p>	<p>از کارم در کنجهای نیست دیگر حاجتی          جان عاشق از زل از جسم پرورن رفت با          در طریق عشق بازی از برای عاشقان          عاشقان را در محبت زیستن اندر جهان</p>	





کله از ده عیان نیت که در روز ازل

عشق در سوختی ما حله سهر انجام افتاد

آنقدر بس که خدا یله در معین بود ما

کان رقیب از در او غایب و ما کام افتاد

شکر نه که حسین آهوی رم دیده ز دوام

شرفی رازنی رحمت و جدرام افتاد

### وله ایضا فی التشریح جمع

تا محض دست در دل من جای گیر شد

از خانمان و دولت و فرزند میر شد

خط بنابر هر دو جهان راز لوح جان

شستیم و عکس روی تو نقش نمیر شد

تا هزار حیف که از بیم هجر تو

روی چو قیر من بچوانی چو شیر شد

آه از تو سگدل که نداری خبر من

کز دوری تو عاشق چاره پیر شد

کری آه هیچ دست را نکند نرم

با آنکه سنگ از اثرش چون خمیر شد

آندم که دیده بر رخ زیبات بار شد

از یک که گوشت چمشت اسیر شد

آهوی ل بدشت و بر آسوده سحرید

ناگاه در چرا که خود صید شیر شد

ای عاشقان بهوش در اینجا دم بریند

کز یک نگاه شرفی آماج تیر شد

## وله ایمن

سپندناه در آید چو رفت بهمن تو

خلاف رفتن آهنگد یار بهمن تو

چمن رزمی تو کوئی که آتش طور است

هزار جان چو سوسی فدای ایمن تو

بهر سبب کمال اندر چمن بدر درخت

ز رشک ای که چرا نیست جامه تن تو

کشوده سوسن آزاده پنجه در گلشن

برای این که بگردد وزلف سوسن تو

هزار معدن یاقوت در کرب و با

برای آن لب یاقوت قوت سون تو

دلیم بچاه ز سخندان یار میگوید

سینه کو که به بسیند بچاه سخن تو

دلا چو شیر چایک بکنج چشمتن

براه محشر غزالان بر اه کمن تو

دلا ز کار تو بس داله و پریشانم

چرا که گوشه ابرو شده ات سکن تو

<p>بهای یاروی کشته است امن تر و فاد محسوسه کرمیت در جهان فن تر ز عصفه در کدزد از سپهر شبنون تر</p>	<p>مرا بسا مان هرگز میزهی که شبی زاحبسیر یار سجان آدم کجائی یار تن مرا پهنه سینی که هست اگر منی</p>	
<p>صفا اوه</p>	<p>اگر قتل من خسته نشدیم بپیش روی خدا شرقی است صاف</p>	<p>وله</p>
<p>کر عاشقان کامل و لدار کشته در پرولی چو پیدر گرا کشته بابال و پر چو جعفر طیار کشته اصناف سستی سرور کشته مات جمال حضرت و لدار کشته چون ساحران مشهد و عیار کشته</p>	<p>ای شرقی قتل سزاوار کشته یعنی کبک کرده ام از بس دروغ ختم باجد هر طرف طیرانی نمی کنی منصور وار بانگ اناتجی سنی یکباره عقل خوشتن از دست داد هر دم میان خلق برائی بصورتی</p>	

<p>کاهی سیر و دور چو پر کار گشته  زیرا که این چنین و فیه کار گشته  چنان بگویش بر صفت ار گشته  چون همسپو زلف بر بزن طرا گشته</p>	<p>کاهی چو نقطه که مستی بر نترلی  کوی هوا چی سپیدن کل دست فئا  با سح زلف اقرنی که سپهان  آماده سلاسل زلفین یار باش</p>
<p>می بنیت که قابل وصلی که بچو حور  باشترقی مشارق انوار گشته</p>	
<p>وله اینها من افکاره رحمه الله</p>	
<p>صد دل بدین امید گرفتار دام شد  پچاره هر کسی تمنای خام شد  صد شرم بدین طمع بحقیقت غلام شد  تا روز برودش بر غوغای غام شد</p>	<p>تا دل بدام زلف لارام رام شد  یکجذبه کرد یار هفتانی بزیر لب  روزی لطیف گفت شرم کی غلام کن  در بنم خویش خواند شبی صکان خود</p>

<p>در شب بر محکان همدرا زین پیام شد آمد بسوی دادم من امر روز رام شد</p>	<p>یسگردن بنا و صبا ذکر غلب آبوی دم رسیده وحشی شد درو</p>
<p>شمیر شرفی پی نصرت کشیده شد تغ رقیب بارو کرد در پیام شد</p>	
<p>شعاع و روشنی از روی آفتاب گرفت قروغ و شعده در ساغر شراب گرفت چو زلف عنبر مشکین سحله تاب گرفت بجان خسته دو صد ناوک شتاب گرفت که خفته از کف عاشق عیان خواب گرفت چگونه جای در این گوشه خراب گرفت که از شاه دام دیده اضطراب گرفت</p>	<p>چو یار از رخ زیبای خود تعاب گرفت لبش برای تبسم گشوده شد از هم ز جان خسته محزون من قرابه برد بیک کشیدن ابرو و بر کشودن چشم بسی مرا عجب آید ز کار چشمانت فدای مهندس تو کردم که با هزار چمن ز دروغ عشق چنان لاغر و صیغف شدم</p>

چنان شدم که مرا یار آشنایان ساخت	بجای تار مرا بر سر باب گرفت
عجب کلی دل دیوانه بار آورد است	که تا بجز در چشم تو آن کلاب گرفت

برفت شرقی از غم بهر کند خاک  
همه زمین و زمان از گریه آب گرفت

### وله ایست من افکاره رحمه الله

باز دل پیچاره اندر خطر آب افتاده است	ز لرزنی بر جان مخزون آب افتاده است
جسم زارم در میان سیل است گشتم	گاه برگی کوئی بر موج آب افتاده است
دوش دیدم خویش را در بسته از هجران	از کف مطرب کی تار را باب افتاده است
تا بدم در خواب بخت غافلم بیدار بود	چون شدم بیدار او در نیم خواب افتاده است
در عروج شادمانی و هم از حسرت خسته	ز آنکه ای از هجر بر پیش شتاب افتاده است
مطرب جان را تو ای ناله عشاق بود	صد هزاران سرچو کوی اندر تراب افتاده است

<p>باز با فرزند و رخ در ضراب افتاده است گشتمای غرقه در خون بحساب افتاده است صد هزاران سرچو کوی اندر تراب افتاده است</p>	<p>آن شهی که بسندقی کار سواران ساخته پانها دم بر سر کوفی که در هر سر گوشه ره نورد مقصدی گشتم که در هر سر</p>	
	<p>مشرقی خربان سپردن اندرین ره چاره چون از آن کیو در این کرون طلب افتاده است</p>	
<p>هر آنچه داشتیم آن یار عنکار میرد چو رفت یار به راه یاد کار میرد ز جان حشتمه محزون من قرار میرد ز صفت ما ندیم و از من همین قرار میرد بپای خود کف خاک می در گذار میرد گذاشت تشنه لب و لعل آبدار میرد</p>	<p>دلی که بود بیکبار آن بخار میرد دلی که سونس ایام بیسوالی بود مرا بکوش شریعت و سخن یاب گذار بخار و در نشتم بدانش که مرود بر گذار فقام چو خاک ره که مرود شید قطره آبی فتاده دید ما</p>	

<p>برغم ریش لیم زلف مشکبار میرد ز دوستان همچنان حبه اعتبار میرد</p>	<p>برای مونس عالم خیال خویش که است غرض زرقن آن یار و چه حید او</p>	
	<p>هزار حیف که چون شرقی وفاداری بر دو آرزوی سر روی آن کار میرد</p>	
<p>وله ایضاً من افکاره رحمه الله</p>		
<p>کار با از روی کین با این دل فکار دارد گاه از دور و فراق دوستانم دارد صد هزاران زخم بر جام زینش خار دارد بی ضمیمه خسته دارد بی دوایم دارد ز آنکه سید انم بر پیری مرگ بیدار دارد کجا سخنم دایم مراد در از رخ دلدار دارد</p>	<p>روز کار بیروت بادل من کار دارد گاه از سبزه ان مراد در قرین دو آن تار ابریشم کل بشا ندماند هزار آن تار آموخت سر حالت چشم جمجم در جوانی کاش مرگم را کند بر من حیات می نه انم کینه کردون ازین محزون صبح باشد</p>	



<p>ایند اگر مالک دنیا توئی پس چرخ وارو چیرقم زین آسمان آید که اندر پیکر خود</p>	<p>تا یکی با سبند یس چار فات پیکار دارد عین عسرت دارد و بوستد زهر دارد</p>
<p>مشرقی بر یکنه این چرخ دون فایق نیاید کرد و صد بارت چو حسابا دین پای دارد</p>	
<p>نزدیکت آیدیم که دل در طلب رسد باجت خویش را بجهان از موده ایم بهر شفای دست طیب آیدیم باز جز آه و ناله نیست کسی مونس و لم ما را حسد از شادی خود بی نصیب کرد در ره بسی پای سفیلان چلیده است هر در در اخدا سببی او و چاره</p>	<p>نزدیک شد که جان فراق لب رسد مشکل که عمر کوتاه ما در طلب رسد هر روز تازه بر تن بیارث رسد چون شب بروز آورم دور و شب رسد بر ما همیشه رنج و بلا و تعب رسد باشد که دست کوتاه ما بر طلب رسد بر در و مانده چاره زحق و نسب رسد</p>

از روز کار بچیده روز می عجب است	هر چند مشرقی بخدا ناله میکند
المسقط وله ايضا في الحسن	
پنج سی روز تو خوش شد و بکلام داد است	شده ای دل که در کباره که برگ و نواست
روزه بکوشد و عید آمد و لها بر حاکم است	زهد منوخ شد و پیش طرب بارزواست
می بیند به بچش آمد می باید خواست	
با بد پیش آمد و مخموری مذاق بگذاشت	یار باز آمد و محجوری یاران بگذاشت
نوبت زهد فروشان که انجان بگذاشت	آئینه آینه بچید و سمر او ان بگذاشت
وقت شاد می و طرب کردن رندان برخواست	
هر دم از جنبش درون تن و جامه درو	داعط جام سلامت که بیوش خورد
چو سلامت بر داکس که چو با باد و خرد	چو سلامت بر داکس که چو اور پنج برد
این نه عیب است بر عاشق رزده خطاست	